



دا ریخماخ

به قلم husar

طراح: زهرا رمضانی


cafewriters.xyz

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئونات اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: داستانک

عنوان: داریخماخ

نویسنده: hussar

ژانر: فلسفی_تخیلی

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر: تیم ناظران کافه نویسندگان

ویراستار: رز سیاه

طراح: زهرا رضانی

کپیست: haani



cafewriters.xyz

مقدمه:

قفس تنگ بود؛ اما زمانه از آن تنگ‌تر؛ و جان من گسترده‌تر از آن بود که در این عالم
واهی خودش را جای دهد.

در جایی از کره خاکی جنگ بود؛ ولی بیگانگان نمی‌دانستند جنگ حقیقی در این
گوشه‌ی تاریک است که چشم حتی برای دیدن سیاهی هم تلاش می‌کند.
و امان از قلب‌های فلج که راه رفتن را سخت می‌کرد. امان از دردی که ریشه زده بود در
جان بی‌قرار من. امان از ترس از دست دادن تو.

کره زمین مربع شکل بود و ما معمولی‌های تنگدل در زاویه نود درجه آن به مردن خود
ادامه می‌دادیم.

ولی نه! نمی‌شد ادامه داد!

من باید می‌رفتم. بهای من بیشتر از انگشتان دستان تو بود. من باید بال‌هایم را
می‌گشودم و کوچ می‌کردم. من به این جا تعلق نداشتم.

دلتنگ بودم؛ شاید هم بی حوصله؛ یا یک چیز میان این دو کلمه‌ی ناتوان. به دوستانم نگاه کردم، دوستانی که از آن من نبودند. مگر ایرادم چه بود؟ آیا داشتن یک همدم بی همتا جز محرومیت‌های زندگی به حساب می‌آمد؟ دوست داشتم که حرف بزنم، بخندم، گریه کنم و زیر باران دست در دست کسی راه بروم؛ اما تمام این‌ها تبدیل به یک آرزوی محال شده بود. بغضم را فرو فرستادم و پاهای لرزانم را جابه‌جا کردم. من بیمار بودم! خودم هم نمی‌دانستم چه مرگم بود! اما آن مرد سفید پوش این خبر را به من و صاحبم داد و از آن روز به بعد من یک تنهایی مطلق شده بودم؛ یا یک مفرد بدون جمع. پوچ بودم و بی‌ارزش. اطرافیانم مرا تبدیل به یک گاو خلوت‌گزین کرده بودند؛ گاو خلوت‌گزینی که آرزوی وصال داشت اما با چه کسی؟ از شدت غم نبودن کسی، دندان‌هایم به هم می‌خورد و صدای آب شدن قندیل را تداعی خاطراتم می‌کردند. خنده‌ام گرفت. انگار که کسی قلقلکم می‌داد. -شیر این رو کم بدوش؛ مریضه. و باز هم این کلمه نفرت‌انگیز! چرا فقط می‌گفتند من مشکلی دارم و مشکلم را به زبان نمی‌آوردند؟ من کر نبودم و می‌شنیدم چه می‌گفتند؛ اما آن‌ها نمی‌دانستند و مدام با حرف‌هایشان قلب مرا سلاخی می‌کردند. -میگم اگه مریض هست خب چرا زنده‌ش گذاشتید؟ دیگر نمی‌توانستم وزنم را تحمل کنم. وزنم آنقدرها هم سنگین نبود. -مگه قاتلیم؟ سطلشان را برداشتند. وقتی از دیدم کاملاً محو شدند، خود را به روی زمین انداختم. کیهان هم دیگر تحمل این دل‌های شکسته نداشت. من حسش می‌کردم؛ کیهان

می لرزید و گریه می کرد به حال این جان های در عذاب. دیگر کیهان هم به ستوه آمده بود. حتی زاویه های نود درجه هم دیگر از خمیدگی خسته شده بودند. اگر واضح بگویم همه خسته بودند، حتی اکسیژن های معلق در هوا! بدتر از این حسِ مزخرفِ خستگی، قبول کردن هیچ بودن خود بود. ما همه پوچیم و اگر دست روی دست بگذاریم پوچ خواهیم ماند، اما هنرمند کسی است که بتواند به خودش دروغ بگوید و دیوانه باشد تا از این حس هیچ بودن رها شود؛ بداقبال هم کسی است که با خودش صادق باشد و پوچ بماند. مرگ پایان ما نیست، من به این موضوع یقین دارم؛ برای همین می خواستم زنده بمانم، تا بفهمم اوضاع از چه قرار است. از جا برخوایم. چشم به روی این آسمان تیره بستم و به طرف دوستان خویش رفتم. مثل همیشه روی از من گرفتند، من به این موضوع عادت کرده بودم و دیگر مثل قبل دلشکسته نمی شدم.

-روح انسان!

به یکی از دوستان تیره رنگم چشم دوختم که زمزمه ی نه چندان آرامش گوشم را قلقلک داد. متوجه حرفش نشده بودم و نمی توانستم درکش کنم. سرم را کج کرده و منتظر نگاهش کردم. از حرف زدن بی زار بودم؛ زبان هیچ هنگام نتوانست هرآنچه من می خواهم را به زبان بیاورد؛ زبان برای حرف زدن و بیان احساسات کافی نبود. -دنبالم بیا.

کنجکاوانه با او هم قدم شدم. از بقیه دور شده بودیم؛ آنقدری که تبدیل به یک نقطه کم رنگ شده بودند. از این فاصله بی ارزش به نظر می آمدند. با سر بالای شدن مسیر، راه رفتن هولناک می شد؛ هر لحظه ممکن بود بیفتم. ترس به جانم افتاده بود. کاش در دنیای واقعی هم می فهمیدم کی قرار است بیفتم تا با کمی

دلهره از جان خود محافظت می کردم.

هرچه مقدار زیادی از مسیر را می پیمودیم، درختان و گل های پژمرده بیشتری به چشم مان می خورد؛ تنها یک گیاه سفید رنگ بود که در پیش چشم مان استوار به نظر می آمد.

گیاه زیبا بود! خیلی زیبا! حتی زیباتر از نوشیدن آب بعد از ساعت ها تشنگی و زیباتر از آزادی.

پاهای ناتوان و خسته ام به یک باره جانی دوباره گرفت. قلبم تازه تپیدن را شروع کرده بود و انگار که قبل از این لحظه هرگز فعالیتی انجام نداده بود. اعضای خفته بدنم بالاخره بیدار شدند. لبخند زدم؛ کاری که از یاد برده بودم. -این گیاه بیماریت رو خوب می کنه.

بیماری ام؟ لحظه ای بی ارزش شده بود؛ نه، نه، این بی ارزشی متعلق به یک لحظه نبود. بیماری ام دیگر ذره ای مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود؛ حتی خودم!

-من میرم. تو هم از این گیاه استفاده کن تا خوب شی. من برای خودت می گم؛ اگه خوب نشی گیر اون ها می افتی. یادت نره؟ تو روح انسانی؛ من روح انسان نبودم. نه! برای خودم نمی گفت. او می خواست من خودم را نابود کنم. نشد، نتوانستم، برگشتم به دیار خویش.

نگاهم را در زادگاهم چرخاندم؛ هیچ چیز سر جای خودش نبود. دیگر دوستانم در چمنزار نمی چرخیدند و کودکانشان به دنبال هم نمی کردند. دیگر خنده هایشان فضا را معطر نمی کرد.

صدای داد از کجا می آمد؟ منشأ این بوی مشمئز کننده چه بود؟ این ابزار آلات آهنی از کجا آمده بودند؟

به زنجیری که در گریبان گردنم بود، خیره شدم. من... من... من در قفس بودم؟
آزادی ام کجا رفته بود؟ من در کجا بودم؟

مردی اخمو مرا به تنگه‌ای تار انداخت. نور آفتاب کجا رفته بود؟
-پس تو اومدی.

به طرف صدای بغض آلودی که شنیدم، برگشتم. چهره اندوهناک ماده گاو قلبم را به
درد آورد. با چشمانم دلیل غم صدایش را پرسیدم و در جواب گفت:
-این جا جهنمه! تو نباید میومدی. روح انسان! تو تنها کسی بودی که می‌تونستی ما رو
نجات بدی.

این روح انسان لعنتی چه بود که همه می‌گفتند؟

جهنم؟ جهنم این جا بود؟ اشتباه می‌کرد؛ جهنم در ذهن من بود که هیچگاه آرام
نمی‌گرفت.

-بچه‌ام رو ازم گرفتن. حتی نداشتن بیشتر از دو روز بینم. خیلی بی‌احساسن. قلب
ندارن؛ جدی می‌گم. اون‌ها مارو می‌کشن.

نه! نه! آن مرد گفته بود قاتل نیستند. آن‌ها منِ مریض را زنده نگه داشتند. آن‌ها مهربان
بودند. آن‌ها قاتل نبودند! نبودند! نبودند!

صدای ناله‌اش هر لحظه بیشتر میشد. نمی‌فهمیدم چه می‌گذشت؛ چند روز در این
سلول بودم؟ ذهنم یاری ام نمی‌کرد. قلبم را چرک گرفته بود. تعداد بچه‌هایی که به این
جهان سیاه تقدیم کردم، از دستم در رفته.

بچه‌هایم! آن‌ها بچه‌های من نبودند. آن‌ها متعلق به خودشان نبودند. آن‌ها آمده بودند تا
نیازهای این انسان‌های عبوس و وحشی را برطرف کنند. قلبم ناراحت بود، پایم درد
می‌کرد. چشمانم کمسو شده بودند.

نفس کشیدن سخت شده بود؛ بوی‌ای که صبح تا شب و شب تا صبح در این محوطه

پیچیده بود، دیگر قابل تحمل به حساب نمی‌آمد.

باید حرف می‌زد؛ باید حرف می‌زد تا دوستم را دلداری بدهم اما نمی‌شد. حتی اگر خودم هم می‌خواستم، نمی‌توانستم این کار را به انجام برسانم.

نگاهم به سمت چپ منحرف شد و به گوساله‌هایی خیره شدم که در اعماق تاریکی خویش فرو رفته بودند.

من اگر جای آن‌ها بودم، خود را از زندگی ساقط می‌کردم. من تحمل این حد از اندوه را نداشتم.

اگر دو روز بعد تولدم اندوه جدایی از مادر را می‌چشیدم، قطعاً روحم پریشان حال میشد؛ اگر دو روز بعد تولدم شاخ‌هایم را بدون بی‌حسی ببرند و یا داغ کنند تا از شرشان برای افکار پلیدشان راحت شوند، قطعاً پی می‌بردم دردی بالاتر از بردگی وجود ندارد.

می‌توانستم ذهن گوساله‌ها را بخوانم، آن‌ها در انتظار مرگ بودند؛ مرگی زودتر از موعد. در سلول باز شد و یک مرد بداخم دیگر وارد این خرابه نامطبوع شد.

هنوز هم نگاه نامهربانش که چشمان لرزان دوستم را هدف قرار داده بود، به یاد دارم. هنوز هم آن جسم سردی که به گردن دوستم انداختند را به یاد دارم. هنوز هم صدای فریاد دوستم را به یاد دارم که می‌گفت:

-روح انسان! تو نباید ناامید بشی. قبل از اینکه دیر بشه فرار کن. تو باید زنده بمونی. برای اینکه تو... تو... ..

بردنش و من نتوانستم بفهمم برای چه انقدر جان ناچیز من، باارزش شده. گونه‌ام تر شد و هیچگاه نتوانست بعد از آن روز برهوت بودن را تجربه کند. دوستم را از من گرفتند. دوست عزیزم!

به یک باره یاد گلی افتادم که فقط یک بار دیده بودمش. یک بار که به اندازه تمام

عمرم گذشت. آن گل هم جز عزیزان از دست رفته‌ام به حساب می‌آمد. تحمل این شرایط برایم سخت شده بود.

چطور شیر و گوشت گاو از گلویشان پایین می‌رفت؟

لبخند فرزندشان را هنگام نوشیدن شیر می‌دیدند ولی مگر میشد گوشه نشینی این گوساله‌ها را متوجه نشوند؟

قانون در کجای این بی‌قانونی جای داشت؟ اصلاً ما حیوانات هم حقی برای زیستن داشتیم؟ یا نه فقط برای درد و رنج آفریده شده‌ایم؟

ناآرام بودم. احساس می‌کردم یک وزنه صد کیلویی به رویم گذاشته‌اند تا مرا افتاده‌تر نشان دهند.

طولی نکشید که یک هم سلولی جدید به محفل غم و اندوهم اضافه شد.

اجتماعی بود، درست مثل همه ما؛ اما من نمی‌توانستم نگاهش کنم و بعد وابسته‌اش شوم. چشمان من باید در همان گذشته زندگی کند؛ در آینده هم چیزی به جز از دست دادن نیست؛ پس این‌طور می‌توانستم به دل غمگینم لطفی کنم و دیگر دوست پیدا نکنم تا چند روز بعد از دستش دهم و خاطراتش مرا به جنون برساند.

ذهن! اگر نبود به یقین که من می‌توانستم با آسودگی سختی بکشم.

چشم‌ها، گوش‌ها، من را وابسته می‌کردند به افرادی که از دست می‌روند.

کاش کسی نمی‌رفت؛ شاید این‌گونه جهان‌مان شایسته‌تر به نظر می‌آمد.

نه! نمی‌شد! مرگ پایانی بر آرزوهای ما نیست. شاید به قول دوست از دست رفته‌ام،

اینجا واقعاً جهنم باشد و مرگ ما را از این جهنم رها سازد. مرگ ترسناک نبود، زیبا به

نظر می‌آمد اما برای کسانی که دوستت داشته‌اند، فاجعه‌ایست که باورش تا مدت‌ها

سعی بر کنار آمدن با آن را دارند.

روح انسان! نامی که اطرافیانم برایم برگزیدند و تنها دلیلش این بود که تولد من مصادف

شد با مردن یک دختر که از پنجره اتاقش ما را نظاره گر بود.
دوستانم معتقد بودند که روح آن دخترک در من دمیده شده و تفاوت من با خودشان را
به این موضوع ربط می دادند.

-اسمت چیه؟ نمی خواهی حرفی بزنی؟

دست روی گوش هایم گذاشتم که صدای ضعیف اش به گوشم رسید.

-حالم خوب نیست. تو هم چیزی نمیگی. من می خوام با یک نفر حرف بزنم.

چشمانم را سفت و سخت به روی هم گذاشتم تا از این دنیای بدمنظر حقیقی فاصله
بگیرم.

همه جا را نوری عظیم فراگرفت؛ خورشید را دیدم.

باز هم آن گیاه سفید چشمانم را به خودش آغشته کرد. دیوانه کننده بود! دوستانم در
چمن زار در حال صرف نهار بودند و من هنوز دیوانه ای آن گیاه. نسیم ملایمی بر
چشمانم بوسه ای کاشت؛ خود را رها کردم و به نسیم سپردم. همه چیز طعم شیرینی به
خود گرفته بود، حتی لبخندی که به لب داشتم.

ناگهان با گرفتگی بدنم و سرمایی که در خود حس کردم چشم گشودم. نمی توانستم
بفهمم که کجا بودم.

-باز هم فرار کرد؟ آخه چجوری؟

به دو مرد تیره روی روبرویم چشم دوختم.

-نمی دونم. خیلی عجیبه! و غیرممکن!

تازه توانستم اطرافم را نظاره گر باشم؛ بازهم همان ابزار فلزی. مرا به سمت سلولم

کشاندند و در عجب بودم که مگر خیال به چه اندازه قدرتمند به نظر می رسید؟

-ف... فرار کردی؟ پس تمام چیزهایی که راجع بهت می گفتن راست بود؟

نگاهم به هم سلولی ام بود اما ذهنم در حال ترسیم خورشید بود. ابرها سرمه ای بودند؟

چمن‌ها مستطیل شکل بودند؟ جوانه‌ها در آسمان ریشه می‌زدند؟ باران از دریا می‌بارید؟ تمام محاسباتم همانند کلافی گوریده به هم پیچید.

آن گیاه سفید رنگ را تا به حال ندیده بودم اما دیوانه‌وار دلسپرده‌ی او بودم و قلبم برای دوباره دیدنش بی‌قراری می‌کرد.

چه تلخ و حقیرانه به نظر می‌آمد وقتی دلتنگ چیزهایی می‌شدی که حتی نمی‌دانستی به چه شکل بودند و اصلاً ممکن است وجود نداشته باشند.

جسمی به روی دستم قرار گرفت.

-چند بار تا حالا سعی کردی فرار کنی و نشده؟ بهتره دیگه امیدوار نباشی. امید چیز خوبیه اما نه برای من و تو. کلمه‌ای هست به اسم "ناامیدی" و ما هم وظیفمون این هست که معنای این کلمه باشیم.

احمقانه بود؛ من نه فکر فرار در سر می‌پروراندم و نه تا به حال کلماتی نظیر امید و ناامید به گوشم خورده.

من فقط سعی می‌کردم زندگی که حقم بوده را داشته باشم، آن هم نه در واقعیت؛ بلکه در خیال! اما من نمی‌دانستم خیال زورمندتر از واقعیت است؛ نمی‌دانستم.

در سلول‌هایمان یا همان اسطبل نام گشوده شد و بازهم ما را به طرف آن لوله‌های یخ‌زده بردند.

واقعاً نمی‌فهمیدند؟

من تازه کودکم را از دست داده بودم و این‌ها باز هم از من کار می‌کشیدند؟ سرمای لوله‌ها را حس کردم! حال نوبت من بود تا عصاره‌ی وجودم را از آن خود کنند. -خسته شدی؟

به دوست ناآشنایم خیره شدم. خسته بودم؟ نه، شاید اوایل این زندگی بی‌رنگ همچین احساسی داشتم اما حال نه.

-خستگی یک حس زودگذره اما برای من جاودانه شده. بگذریم... راستی! می‌دونی سرنوشت گوساله‌های ضعیف چیه؟
بغض صدایش قلبم را آزرده.

-اون‌ها رو می‌کشند؛ و خوش به حالشون که مجبور نیستند دردی که ما می‌کشیم رو تحمل کنند.

گوساله‌ها کشته می‌شدند؟ چه شیرین و در عین حال غم‌انگیز. یاد کودکی خود افتادم؛ فقط دو روز در کنار مادرم نفس کشیدم و سپس دو قرن را به تنهایی زیستم.
وقتی بزرگ شدم، خود نیز بچه دار شدم اما پشیمانم! من با به دنیا آوردن گوساله‌ها فقط مسبب بدبختی آن‌ها شدم و من نیز در آینده‌ی سیاه آنان گنه‌کارم.
نمی‌دانستم چرا اما یکی از آن روزهای تیره دیگر گوش نداشتم؛ گوش‌هایم را بریدند و من در عجبم که چرا هنوز دردش را حس می‌کنم و مغزم از این درد لاکردار می‌لرزد.
صداها را می‌شنیدم؟ نه، نمی‌دانستم اما ذهنم سخن می‌گفت؛ ذهنم به جای تمام اطرافیانم با من حرف می‌زد اما هیچ‌گاه نتوانست به جای من سخن بگوید. هیچ‌هنگام نتوانستم صدای گاوها را به یاد بیاورم؛ من فراموش‌کار نبودم، فقط کمی دیوانه به نظر می‌آمدم.

بگذار همین یک‌بار با خود صادق باشم و پوچ بمانم؛ به قول داریخماخ:

«خود عزیزم! اگر می‌خواهی بیشتر از این درد نکشی و آزاد باشی، بمیر.»

آری! من باید می‌مردم اما قبل از مرگ چند کار ناتمام مانده بود که باید انجام‌شان می‌دادم.

چشم بستم تا بتوانم بهترین تصمیم را بگیرم.

خط پایان را می‌دیدم اما نمی‌توانستم لمسش کنم؛ ناتوان بودم؛ یک اکسیژن حرام کن ناتوان.

پلک‌هایم را از هم فاصله دادم اما با دوباره دیدن سیاهی مطلق، به هم نزدیک‌شان کردم.

دخترِ مرده را دیدم؛ همان دختری که دوستانم می‌گفتند روحش در من دمیده شده. شال‌گردنی قرمز دور گردنش انداخته بود، به روی پشت بام‌شان ایستاده و دستانش را از هم فاصله داد بود. نسیم ملایمی که می‌وزید با شال‌گردنش به رقص درمی‌آمد. زیبایی خیره‌کننده‌ای تداعی چشمانم شده بود. کاش این صحنه‌ها هیچ پایانی نداشت. دخترک مرده به من خیره شد و مدتی طولانی با چشمانش نگاهم کرد. با چشمانش حرفی را به من می‌زد اما من نمی‌فهمیدم که چه می‌گوید؛ فقط شال‌گردن قرمز دیگر دور گردن اون نبود و گردن نحیف من را زینت بخشیده بود. گیاه سفید هم به دیدارم آماده بود. چرا تمام کسانی که دوست‌شان داشتم در یک روز ظاهر شدند؟

بغض در گلویم را رها کردم و به سمت گیاهی رفتم که عاشقانه می‌پرستیدمش؛ در آغوش کشیدمش و اشک ریختم. دلم پر شده بود از مرواریدهای سیاه، همان مرواریدهایی که به نفرین مشهور بودند. صدایم را بلند کردم؛ دست و پایم را تکان دادم؛ دیوانه بازی درآوردم. خندیدم! چرخیدم! خود را رها ساختم! نوازش‌های تند و تیز شلاق‌ها هم دیگر جلو دارم نبود.

من روح انسان نبودم؛ من داریخماخ بودم. داریخماخ!

یکی از دوستان قدیمی‌ام در پرورشگاه به سکوت رضایت داده و از حرف زدن بی‌زار بود اما یک روز مرا داریخماخ خواند؛ و این اولین و آخرین کلامی بود که او در هوا به یادگار گذاشت.

نمی‌توانستم حرفی را بشنوم و در یاد بسپریم اما چشم‌ها، عجیب گوش‌هایم را شنوا

می کردند.

تا به امروز زندگی آسانی نداشتم و اگر بار دیگر قرار بود متولد شوم، دوست داشتم در قالب یک انسان به زندگی ادامه دهم.

اگر انسان شوم اول از همه در کلاس درس مهربانی را می‌دادم و سپس آموزش اشک ریختن.

بعدش هم تمام حیوانات را آزاد می‌کردم؛ آزادی از جنس مرگ نه! آزادی از جنس زندگی!

شلاق‌ها مهربان‌تر شدند و من مجبور شدم چشمانم را باز کنم. پاهایم خسته بودند. روی زمین نشستم و خود را در آغوش گرفتم. زنجیر مرا وادار به ایستادن کرد. -این دیگه خیلی لاغر شده. به درد نمی‌خوره.

به درد نمی‌خوردم؛ چشمانش این را می‌گفت. چشمانش خیلی بی‌رحم بود، خیلی! دیگر مسیر سلول را طی نکردیم. به مکانی هدایت شدم که پر بود از ابهام. چندین گاو دیگر روبرویم بودند. گاوها بی‌قرار بودند و خود را می‌زدند. بویی مشامم را به درد آورد. بوی خون بود؟ نه! خون این بو را نمی‌داد. این بو خیلی تلخ بود.

ترسیدم. پایم لرزید. خود را عقب کشیدم. جسمی با بدنم برخورد کرد، سرما و لرز به استخوان‌هایم تحمیل شد.

می‌ترسیدم و تنها بودم. اشک ریختم تا شاید دلشان به حالم بسوزد اما تأثیری نداشت و آن جسم سخت را باز به تنم نزدیک کردند.

رسیدم! پایان خط را می‌گویم. وارد قتل‌گاه شدم. می‌دانستی زمین قرمز رنگ است؟ چتری را در گوشه‌ی قتل‌گاه دیدم. مردهای عبوس محاصره‌ام کرده بودند.

من بازهم رویا داشتم. من باید در کنار عروس‌های دریایی راه می‌رفتم. من هنوز با باران

آشنا نشدم. خورشید مرا نوازش نکرده بود. من هنوز با اقیانوس آرام به رقص درنیامدم. تصمیمم تغییر کرد؛ من نمی‌خواستم بمیرم و آزاد شوم. من باید کاری می‌کردم. من نباید ساکت می‌نشستم.

فریاد کشیدم و آسمان را صدا زدم؛ نسیم را به همراهی با خویش دعوت کردم. به سمت چتر دویدم و دیگر از آن عبوس‌هایی که در سمت چپ قفسه‌ی سینه‌شان قلب نداشتند، نمی‌ترسیدم.

چتر را باز کردم. نسیم به کمک آمد و مرا به آسمان برد؛ من را بالا برد.

لبخند زدم. هنوز هم جوانه‌ها در آسمان ریشه می‌زدند؛ ابرها سرمه‌ای بودند؛ گیاهان سفید بودند؛ زمین مستطیل شکل بود و خورشید زیبا. بوی خون می‌آمد... نه!

دوستانم و کودکان‌شان می‌دویدند و می‌خندیدند و من را صدا می‌زدند تا به محفل‌شان ملحق شوم. دخترک مرده با لبخند نگاهم می‌کرد. گیاه سفید رنگ سرم را نوازش کرد. کیهان هم قهقهه می‌زد. من حسش می‌کردم؛ کیهان می‌خندید به حال این جان‌های بی‌غم. دیگر کیهان هم از این همه شادمانی به ستوه آمده بود. حتی زاویه‌های نود درجه هم دست‌شان را به دلشان گرفته بودند و می‌خندیدند.

اگر واضح بگویم همه شاد بودند، حتی اکسیژن‌های معلق در هوا!

و من هم دلتنگ بودم؛ شاید هم بی‌حوصله؛ یا یک چیز میان این دو کلمه‌ی ناتوان. اما من آزاد بودم! آزاد!

پایان

۹۹ / دی / ۶

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره

نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz/](https://forum.cafewriters.xyz/)



وبسایت: [/https://cafewriters.xyz/](https://cafewriters.xyz/)



اینستاگرام: [cafewriters.xyz](https://www.instagram.com/cafewriters.xyz)



تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402>

